

یادداشت‌های یک پزشک جوان

---

# یادداشت‌های یک پزشک جوان

---

میخائیل بولگاکوف

مترجم  
آبتین گلکار



نتنرمایه  
تهران  
۱۳۹۵

---

سرشناسه:	بولگاکوف، میخائیل آفاناسیویچ، ۱۸۹۱-۱۹۴۰ م.
عنوان و پدید آور:	یادداشت‌های یک پزشک جوان؛ میخائیل بولگاکوف؛ مترجم آبتین گلکار.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۲۱۶ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-112-6
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا.
یادداشت:	عنوان به روسی: Записки юного врача
موضوع:	داستان‌های کوتاه روسی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ی ۲ ب ۵ / PG۳۴۵۲
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۴۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۳۹۰۷۹۷

---

## یادداشت‌های یک پزشک جوان

نویسنده میخائیل بولگاکوف  
مترجم آبتین گلکار

چاپ پنجم زمستان ۱۳۹۵  
تیراژ ۱۵۰۰ نسخه  
چاپ اول بهار ۱۳۹۱

مدیر هنری حسین سجادی  
حروف‌نگار سپیده  
لیتوگرافی گرافیک‌گستر  
چاپ جلد و متن صنوبر  
صحافی سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۱۲-۶  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

پیش‌گفتار مترجم .....	۷
حوله‌ی نقش خروس .....	۱۷
تعمید با چرخش .....	۳۹
گلوی آهنی .....	۵۵
کولاک .....	۷۱
ظلمات مصر .....	۹۳
چشم غیب‌شده .....	۱۰۹
جوش ستاره‌شکل .....	۱۳۳
مورفین .....	۱۵۷

## پیش‌گفتار مترجم



میخاییل آفاناسیویچ بولگاکوف (۱۸۹۱-۱۹۴۰) از بزرگ‌ترین نویسندگان سده‌ی بیستم روسیه است که در ایران نیز نامی شناخته‌شده به شمار می‌آید. رمان‌های مرشد و مارگاریتا و گارد سفید، داستان‌های بلند قلب سگی، تخم‌من‌غ‌های شوم و برف سیاه، نمایش‌نامه‌های نفوس مرده (بر اساس رمان نیکالای گوگول)، ایوان واسیلیویچ و آپارتان زویکا از جمله آثار بولگاکوف هستند که به فارسی برگردانده شده‌اند.

میخاییل بولگاکوف در شهر کی‌یف در خانواده‌ی یک استاد مدرسه‌ی مذهبی زاده شد. در ۱۹۰۹ وارد دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه کی‌یف و در ۱۹۱۶ از آن‌جا فارغ‌التحصیل شد. او را برای طی کردن دوره‌ی کارآموزی به عنوان پزشک به روستای نیکولسکویه در ایالت اسمولنسک و سپس به شهر ویازما فرستادند. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، از ویازما به کی‌یف بازگشت و سپس همراه ارتش سفید (هواداران رژیم تزاری) در جنگ داخلی شرکت جست.

در پایان سال ۱۹۲۱، با پنهان‌سازی کامل «پیشینه‌ی گارد سفید» خود، به مسکو نقل مکان کرد و در روزنامه‌ی گودوک (سوت قطار) که متعلق به کارگران راه‌آهن بود کار ثابتی پیدا کرد. در همان سال‌ها، علاوه بر قطعات فکاهی که برای این روزنامه می‌نوشت، نخستین اثر ارزشمند خود، یعنی رمان گارد سفید، را نیز به پایان رساند. سپس نمایش‌نامه‌ای به نام روزگار خانواده‌ی توربین از روی همین اثر برای اجرا در تئاتر آماده کرد که با استقبال بسیار روبه‌رو شد و شهرت فراوان برای نویسنده‌ی خود به ارمغان آورد. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۸، چهار مجموعه از آثار نثر بولگاکوف منتشر شد و در آن‌ها علاوه بر داستان‌های کوتاه و قطعات فکاهی، دو داستان طنز بلند نیز به چاپ رسید: شیطنیات و تخم‌مرغ‌های شوم. در سال‌های ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹، گارد سفید نیز در ریگا و پاریس انتشار یافت. سایر آثار منثور بولگاکوف در زمان حیات او در روسیه امکان انتشار پیدا نکردند. انتشار داستان بلند قلب سگی، با وجود همه‌ی تلاش‌هایی که انجام شد، تحقق نیافت و در مورد دو رمان آخر او، یعنی مرشد و مارگاریتا و رمان تئاتری، بولگاکوف حتی امیدی هم به چاپشان نداشت، ولی آن‌ها را برای دوستانش می‌خواند.

بولگاکوف از اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ با شور و حرارت به نوشتن نمایش‌نامه پرداخت (خودش می‌گفت نثر و نمایش‌نامه برای او مانند دست راست و چپ برای پیاپیست‌هاست) و چندین نمایش‌نامه‌ی ارزشمند پدید آورد که اکثر آن‌ها با استقبال تماشاچیان روبه‌رو می‌شدند، ولی سپس در چنگال سانسور گرفتار می‌آمدند یا از برنامه‌ی تئاتر برداشته می‌شدند. از جمله نمایش‌نامه‌های او می‌توان به فرار، آپارتمان

زویکا، ایوان واسیلیویچ، باتومی (درباره‌ی زندگی استالین) و... اشاره کرد. بولگاکوف در سال ۱۹۴۰ در مسکو از دنیا رفت.

\* \* \*

همان‌گونه که گفته شد، حرفه‌ی اصلی و اولیه‌ی بولگاکوف پزشکی بود. او در اواخر سپتامبر سال ۱۹۱۶ به اتفاق همسرش، تاتیانا لاپتا، راهی بیمارستان قصبه‌ی دورافتاده‌ی نیکولسکویه در ایالت اسمولنسک شد. خاطرات این دوره از زندگی و کار پزشکی او در مجموعه‌ی داستان‌های کتاب حاضر بازتاب یافته است.

داستان‌های این مجموعه در زمان حیات بولگاکوف به صورت جداگانه در نشریات به چاپ می‌رسیدند و البته اکثر آن‌ها دارای عنوان فرعی «یادداشت‌های یک پزشک جوان» بودند. بولگاکوف در سال‌های بعد نیز در نامه‌هایش از قصد خود برای تنظیم اثری با همین عنوان سخن گفته بود، ولی این کار را به انجام نرساند. ناهماهنگی‌هایی هم که ممکن است در داستان‌ها به چشم بخورد از همین مسئله ناشی می‌شود. مثلاً در داستان گلوی آهنی، که نخستین اثر منتشر شده از این مجموعه بود، بولگاکوف بیمارستان و قصبه را به نام اصلی آن، یعنی نیکولسکویه، خوانده و در داستان‌های بعد نام آن را به موریوا تغییر داده است. مسلم است که اگر خود بولگاکوف این داستان‌ها را در قالب یک اثر منتشر می‌ساخت، چنین ناهماهنگی‌هایی را برطرف می‌کرد.

یادداشت‌های یک پزشک جوان براساس واقعیت نوشته شده و بولگاکوف تقریباً همه‌ی رویدادهای توصیف شده در داستان‌ها را شخصاً تجربه کرده و از سر گذرانده بود. پژوهشگران براساس اسناد و مدارک و

به ویژه با استناد به خاطرات همسر اول نویسنده، بسیاری از شباهت‌های موجود میان داستان‌ها و زندگی واقعی بولگاکوف را مشخص کرده‌اند که در کتاب به صورت زیرنویس به آن‌ها اشاره شده است. از این شباهت‌ها به راحتی می‌توان نتیجه گرفت که بولگاکوف به هیچ وجه در شرح خدمات پزشکی خود غلو نکرده است و به راستی وقت و دانش و نیروی خود را از جان و دل در خدمت بیماران می‌گذاشت. بی دلیل نبود که نام «دکتر لیپونتس» (پزشک مجربی که دو سال پیش از بولگاکوف در بیمارستان نیکولسکویه خدمت می‌کرد و در این اثر نیز از او یاد شده است) و «دکتر بولگاکوف» تا چند دهه بعد در روستاهای ایالت اسمولنسک بر سر زبان‌ها بود.

\* \* \*

در قصبه‌ی نیکولسکویه اتفاق پزشکی مهم دیگری نیز برای بولگاکوف رخ داد: او در تابستان ۱۹۱۷ به تدریج به تزریق مورفین اعتیاد پیدا کرد. همسرش در خاطراتی که در سال‌های مختلف نوشته شده، درباره‌ی علت شروع اعتیاد او روایات مختلفی نقل می‌کند. از جمله:

بچه‌ای را آوردند که مبتلا به دیفتری بود. میخائیل ناچار شد نای او را بشکافد<sup>۱</sup>... سپس مشغول بیرون‌مکیدن مخاط گلوی او شد و گفت: «می‌دانی، به نظرم قدری از مخاط به دهانم پرید. باید خودم را واکسینه کنم.» به او هشدار دادم: «مراقب باش، لب‌هایت باد می‌کند، صورتت باد می‌کند، دست و پابت خارش وحشتناکی می‌گیرد.» ولی

۱. بولگاکوف در داستان گلوی آهنی نقل می‌کند که چگونه برای نخستین بار نای دختر بچه‌ای را شکافت، ولی به بقیه‌ی آنچه در خاطرات همسرش آمده است، اشاره‌ای نمی‌کند. م.

با همه‌ی این‌ها گفت: «باید این کار را بکنم.» و مدتی بعد شروع شد: صورتش باد کرد، بدنش پوشیده از جوش شد، خارش دیوانه‌واری داشت... و سپس درد وحشتناکی در پاهایش. من این حال او را دو بار دیگر هم تجربه کرده بودم. ولی مسلماً تاب تحملش را نداشت. فوری گفت: «استپانیدا را صدا کن.»... استپانیدا آمد. میخائیل: «لطفاً فوری برای من سرنگ و مورفین بیاورید.» او مورفین آورد و به میخائیل تزریق کرد. میخائیل بلافاصله آرام گرفت و به خواب رفت. خیلی از این حالت خوشش آمد. پس از مدتی که دوباره کمی احساس ناخوشی به او دست داد، دوباره زن آسیستان را خبر کرد... و ماجرا به این شکل شروع شد...<sup>۱</sup>

بسیاری از صحنه‌هایی که بولگاکوف در داستان مورفین به تصویر کشیده است، بر مبنای تجربیات واقعی خود او شکل گرفته‌اند؛ مثلاً جست‌وجوهای مداوم برای یافتن مورفین در داروخانه‌های مختلف در خاطرات همسرش نیز به چشم می‌خورد:

ویازما<sup>۲</sup> شهرستان دورافتاده‌ای است. اتاقی به ما دادند. به محض آن‌کس از خواب بیدار شدیم: «برو دنبال داروخانه.» رفتم، داروخانه‌ای پیدا کردم، برایش آوردم. وقتی این تمام شود، دوباره باید بروم. خیلی سریع مصرف می‌کرد. خوب، مَهر پزشکی داشت. «برو به یک داروخانه‌ی دیگر، یکی دیگر پیدا کن.» و من تمام

۱. نقل قول‌های مندرج در مقدمه از تفسیرهای ویکتور لویس در مجموعه آثار هشت جلدی بولگاکوف (پترزبورگ، ۲۰۰۲-۲۰۰۴) گرفته شده است. م.  
۲. بولگاکوف در ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۷ از نیکولسکویه به شهرستان بزرگ‌تر ویازما منتقل شده بود.

ویازما را گشتم. داروخانه‌ای در حاشیه‌ی شهر پیدا کردم. نزدیک به سه ساعت راه رفتیم. و او در خیابان ایستاده بود و انتظار مرا می‌کشید. ظاهرش در آن زمان وحشتناک بود... عکسی را که پیش از مرگ از او گرفته بودند یادتان هست؟ صورتش همان شکلی بود. فوق‌العاده ترحم‌انگیز و بدبخت به نظر می‌رسید. فقط یک درخواست از من داشت: «مرا به بیمارستان نفرست.» خدایا، چقدر با او سر و کله زدم، سعی می‌کردم متقاعدش کنم، حواسش را به چیز دیگری گرم کنم... خیلی وقت‌ها می‌خواستیم همه چیز را رها کنیم و بروم، ولی تا نگاهم به او می‌افتاد و می‌دیدم به چه حالی افتاده: «چطور او را تنها بگذارم؟ چه کسی به داد او می‌رسد؟» بله، دوره‌ی وحشتناکی بود...  
یا صحنه‌ای که آنا کیریلوونا دکتر پالیکوف را تهدید می‌کند در صورت سر باز زدن از درمان خود را خواهد کشت نیز در خاطرات تاتیانا لاپا دیده می‌شود:

نمی‌دانستم چه باید بکنم. حس می‌کردم که ماجرا عاقبت خوشی نخواهد داشت. ولی او مرتب مورفین می‌خواست. من گریه می‌کردم، التماس می‌کردم جلوی خودش را بگیرد، ولی او توجهی نمی‌کرد. با زحمت و تلاشی باورنکردنی مجبورش کردم به کی‌یف برویم و گفتم در غیر این صورت، چاره‌ای جز خودکشی ندارم. این تدبیر کارساز افتاد و ما به کی‌یف رفتیم...

بولگاکوف و همسرش در اواخر فوریه به کی‌یف بازگشتند. پنهان‌نگه‌داشتن آن بیماری سخت از چشم مادر و بستگان نزدیک ممکن نبود. مبارزه‌ای واقعی با این درد لاعلاج آغاز شد. متأسفانه خاطرات

تاتیانا لاپا درباره‌ی این دوره‌ی مهم از زندگی بولگاکوف می‌بهم و دو پهلوست که شاید تا اندازه‌ای نیز ناشی از تأثیر مصاحبه‌کنندگان باشد. نخستین روایت از این خاطرات در مصاحبه با آ. پ. کانچاکوفسکی چنین است:

آنگاه از ایوان پاولوویچ واسکریسینسکی [شوهر دوم مادر بولگاکوف، که پزشک بود] کمک خواستم. او توصیه کرد محلول میخاییل را با آب مقطر مخلوط کنیم. همین کار را کردم. مطمئن میخاییل فهمید ماجرا از چه قرار است، ولی به روی خودش نیاورد و «بازی» را پذیرفت. به تدریج از اعتیاد وحشتناک خود دست کشید و از آن پس نه تنها هرگز از مورفین استفاده نکرد، بلکه حتی حرفی هم درباره‌ی آن نمی‌زد.

خاطراتی که ل. ک. پارشین بعدها در همین باره از تاتیانا لاپا شنید، قدری مفصل‌تر است:

توجه واروارا میخاییلونا [مادر بولگاکوف] بلافاصله جلب شد: «میخاییل چه‌اش شده؟» گفتم مریض است و ما هم به همین علت برگشته‌ایم. ایوان پاولوویچ خودش متوجه شد و یک بار پرسید: «این چه وضعی است؟» گفتم: «اتفاقی است که افتاده.» — «باید کاری کرد.» اوایل در آن‌جا هم مرتب از این داروخانه به آن داروخانه می‌رفتم. یک بار سعی کردم به‌جای مورفین برایش آب مقطر درست کنم؛ او آن سرنگ را به‌طرفم پرتاب کرد... یک بار که خواب بود، هفت تیر براونینگ او را دزدیدم و آن را به کولکا و وانکا دادم... بعد به او گفتم: «می‌دانی؟ دیگر به داروخانه نمی‌روم.

نشانی تو را یادداشت کردند...» البته این را دروغ گفتم. او فوق‌العاده می‌ترسید که روزی ببینند و مهرش را بگیرند. به طرز وحشتناکی از این می‌ترسید. در آن صورت دیگر نمی‌توانست کار کند. گفت: «پس برایم تریاک بیاور.» در آن زمان تریاک را در داروخانه بدون نسخه می‌فروختند... بلافاصله تمام شیشه را مصرف کرد... و بعد به خاطر معده‌اش کلی عذاب کشید. و به این شکل به تدریج دریافت که دیگر نباید هیچ ماده‌ی مخدری مصرف کند... می‌دانست که این درد درمانی ندارد. به این شکل بود که به تدریج ماجرا گذشت و تمام شد... به‌هرحال آنچه مسلم است بولگاکوف با نیرویی خارق‌العاده موفق شد بر اعتیادی درمان‌ناپذیر پیروز شود و کاری را به انجام برساند که پیش‌تر به معجزه شباهت داشت. دومین گام مهم او آن بود که تصمیم به نوشتن داستان مورفین گرفت و به‌جای پنهان‌نگه‌داشتن بخشی از زندگی خود — که کم‌تر کسی ممکن است تمایل به افشای آن داشته باشد — بر آن شد تا با شرح مفصل و هنرمندانه‌ی آن، دیگران را از افتادن به چنین دامی بر حذر دارد. حس و حال پندآموز و نصیحتگر داستان مورفین از چنان نیرویی برخوردار است که کم‌تر در ادبیات هنری نظیر دارد.

\* \* \*

مورفین نخستین بار در دسامبر سال ۱۹۲۷ در سه شماره از نشریه‌ی *مدیتسینسکی رابتنیک* (فعال پزشکی) به چاپ رسید. تحریریه‌ی نشریه توضیح کوتاهی درباره‌ی نویسنده‌ی اثر داده بود: «خوانندگان ما می‌خواهیل بولگاکوف را به‌عنوان نویسنده‌ی داستان‌های پزشک روستایی که در فعال پزشکی به چاپ رسیده بود، می‌شناسند.»

پس از آن مدت‌های طولانی از چاپ این داستان خبری نبود. حتی در سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ که مجموعه‌ی یادداشت‌های یک پزشک جوان به چاپ رسید، داستان مورفین منتشر نشد. علت این امر را شاید بتوان در قطعه‌ای از دفتر خاطرات یلنا بولگاکوا، همسر سوم نویسنده، یافت. او در ۲۶ مه‌ی ۱۹۶۷ می‌نویسد:

آ. ل. شوارتس تلفن کرد و با خجالت خبر داد که مورفین در مجله‌ی علم و شیمی (یا چیزی شبیه به این) چاپ نخواهد شد. گفتم به جهنم. و حتی از این موضوع خوشحالم. داستان را چنان قصابی کرده‌اند که اصلاً بهتر است چاپ نشود. خودم همان موقع به سردبیر گفته بودم که از چاپ داستان به آن صورت دل خوشی ندارم.

متأسفانه نسخه‌ی دستنویس اثر، که بنا به گفته‌ی همسر او باید کامل‌تر باشد، تاکنون پیدا نشده است. مورفین در دهه‌های بعد هم به صورت داستان مستقل و هم به صورت یکی از داستان‌های مجموعه‌ی یادداشت‌های یک پزشک جوان به چاپ رسید. با وجود آن‌که این داستان از نظر سبک و مضمون بسیار با مجموعه‌ی یادشده نزدیکی دارد و به‌نوعی می‌توان آن را ادامه‌ی منطقی یادداشت‌های یک پزشک جوان دانست، ولی ساختار آن در مقایسه با سایر داستان‌های مجموعه از استقلال و تمامیت بیش‌تری برخوردار است و می‌توان آن را اثری کامل و مستقل به شمار آورد.

آبتین گلکار



## حوله‌ی نقش خروس



اگر کسی با اسب در کوره‌راه‌های بین آبادی‌های روسیه سفر نکرده باشد، حرفی ندارم که برایش بگویم؛ چون به هر حال درک نخواهد کرد. آن کسی هم که سفر کرده است، هیچ تمایلی ندارم این خاطره را برایش زنده کنم. خیلی کوتاه می‌گویم: پیمودن چهل ویرستا<sup>۱</sup> فاصله‌ی میان شهرستان گراچیوفکا و بیمارستان موریوا برای من و سورچی ام دقیقاً یک شبانه‌روز طول کشید؛ دقیق دقیق یک شبانه‌روز: ساعت دو بعدازظهر روز ۱۶ سپتامبر ۱۹۱۷ ما کنار آخرین انبار غله‌ی واقع در مرز شهر زیبای گراچیوفکا بودیم و ساعت دو و پنج دقیقه‌ی روز ۱۷ سپتامبر همان سال فراموش‌نشده‌ی ۱۹۱۷ من روی چمن‌های لگدکوب‌شده‌ی حیاط بیمارستان موریوا بودم که از باران‌های پاییزی خیس خورده و از رمق

۱. واحد قدیمی سنجش مسافت در روسیه، معادل ۱/۰۶ کیلومتر. م.

افتاده بودند. با چنین ظاهری آن‌جا ایستاده بودم: پاهایم خشک شده بود، آن‌هم با چنان شدتی که همان‌جا در حیاط داشتیم در ذهن آشفتنهام صفحات کتاب‌های درسی را ورق می‌زدم و ابلهانه می‌کوشیدم به یاد بیاورم واقعاً چنین مرضی وجود دارد که ماهیچه‌های انسان را خشک می‌کند، یا این توهمی است که در خواب دیشب در روستای گرابیلوفکا دامنگیر من شده است. نام لاتین این بیماری لعنتی چه بود؟ هرکدام از ماهیچه‌هایم چنان درد طاقت‌فرسایی داشت که به دندان‌درد می‌مانست. در مورد انگشتان پایم که اصلاً نیازی به گفتن نیست: آن‌ها دیگر در چکمه‌ام تکان نمی‌خوردند، فرمانبردار آرام گرفته و به کنده‌های قطع‌شده‌ی درخت شباهت پیدا کرده بودند. اعتراف می‌کنم بزدلی بر من چیره شده بود و زیر لب به علم پزشکی و به آن درخواستی که پنج سال پیش به رئیس دانشگاه داده بودم، لعنت می‌فرستادم. در آن زمان خورشید بالای سرمان انگار از پشت غربال می‌درخشید. پالتویم مانند اسفنج باد کرده بود. با انگشتان دست راستم بیهوده می‌کوشیدم دسته‌ی چمدان را بگیرم، ولی سرانجام منصرف شدم و تفی روی چمن‌های خیس انداختم. انگشتانم قادر به گرفتن چیزی نبود. دوباره در مغزم که با انواع و اقسام اطلاعات از کتاب‌های جالب پزشکی پر شده بود، نام یک بیماری زنده شد: فلج. با درماندگی — و فقط شیطان می‌داند برای چه — در ذهن به خود گفتم: «پارالیزیس<sup>۱</sup>»

به لب‌های کبودم که مانند چوب خشک شده بود تکانی دادم و گفتم:

۱. نام لاتین بیماری فلج. م.

«... به این جاده‌های شما... به... باید عادت کرد...» و هم‌زمان با گفتن این حرف، به علت نامعلومی با غیظ به سورچی خیره شدم، گرچه او شخصاً گناهی در بدی راه نداشت.

سورچی هم به سختی لب‌ها را زیر سبیل روشنش جنباند و پاسخ داد: «آه... رفیق دکتر، پانزده سال است در این جاده‌ها سواری می‌کنم و هنوز نتوانسته‌ام عادت کنم.»

لرزه‌ای بر اندامم افتاد. با اندوه به ساختمان دوطبقه‌ی سفید و عریان پشت سرم نگاه انداختم، به الوارهای بی‌اندود دیوارهای خانه‌ی کوچک آسیستان، به اقامتگاه آینده‌ی خودم که خانه‌ی دوطبقه‌ی بسیار تمیزی بود با پنجره‌هایی غمبار و اسرارآمیز، و آهی کشدار از سینه‌ام برآمد. و بلافاصله به جای واژه‌های لاتین، عبارت خوش‌آهنگی همچون شبیح در سرم جان گرفت که خواننده‌ی تنور چاقی با شلوار آبی — که مغزش از فرط جست‌وخیز و سرما کار نمی‌کرد — آن را می‌خواند: «... درود بر تو... ای سرای مقدس...»<sup>۱</sup>

بدرود بنای قرمز و طلایی بالشوی تئاتر، مسکو، ویتترین‌ها، بدرودی طولانی... آه، بدرود...

با درماندگی غیظ‌آلودی به خود گفتم: «دفعه‌ی بعد پوستین دهاتی می‌پوشم...» و با دستانی که خم نمی‌شد چنان تسمه‌ی چمدان را کشیدم که پاره شد. «من... گرچه دفعه‌ی آینده دیگر ماه اکتبر است... دو پوستین هم بپوشی فایده‌ای ندارد. و زودتر از یک ماه هم به گراچیوفکا نمی‌روم،

۱. آریایی از ابرای فاوست شارل گونو، ابرای مورد علاقه‌ی بولگاکوف. م.

نمی‌روم... فکرش را بکنید... مجبور شدیم شب را جایی توقف کنیم! بیست ویرستا رفته بودیم که هوا کاملاً تاریک شد... شب شد... مجبور شدیم در گراییلوفکا بمانیم... معلم راهمان داد... امروز صبح ساعت هفت از آن جا راه افتادیم... با چه مشقتی جلو می‌رفتیم... قدیسین باید به دادمان می‌رسیدند... با پای پیاده سرعتمان بیش‌تر می‌شد. یک چرخ می‌افتاد توی چاله و چرخ دیگر به هوا بلند می‌شد. چمدان، بوم، می‌افتاد روی پایم... بعد روی پهلویم، بعد روی آن پهلو، یک لحظه رو به جاده و لحظه‌ی بعد پشت به آن. از بالا هم مرتب می‌بارد و می‌بارد و استخوان‌های آدم از سرما خشک می‌شود. مگر می‌توانستم باور کنم که ممکن است آدم وسط ماه دلگیر و بی‌رمق سپتامبر در دشت مثل وسط زمستان یخ بزند؟ بفرمایید، از قرار معلوم ممکن است. و در همان حال و روز مرگ تدریجی فقط یک منظره پیش چشم است، فقط یک چیز. در سمت راست دشت عریان و ناهموار، و در سمت چپ بیشه‌زاری تُتک با پنج شش کلبه‌ی فرسوده و بی‌رنگ و رو در کنار آن، که به نظر می‌رسد در آن‌ها حتی یک موجود زنده به سر نمی‌برد. اطرافت فقط سکوت است و سکوت...»

سرانجام چمدان واداد. سورچی با شکم روی آن دراز کشید و آن را مستقیم هل داد روی من. می‌خواستم آن را از تسمه‌اش بگیرم، ولی دستم فرمان بُرد و یار سفر من که باد کرده بود، با همه‌ی کتاب‌ها و خرت و پرت‌های درونش مستقیم پرت شد روی زمین و محکم به پاهای من خورد.

سورچی هراسان گفت: «ای وای خدا...» ولی من هیچ شکایتی نداشتم. حتی اگر پاهایم را می‌بریدند هم چیزی حس نمی‌کردم.

سورچی مثل خروسی که بال بزند، دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد کشید: «آهای، کی این جاست؟ آهای! دکتر را آورده‌ام!»

در این لحظه چهره‌هایی پشت پنجره‌های تیره‌ی خانه‌ی آسیستان پدیدار شد. چهره‌ها به پنجره چسبیدند، در به هم خورد و آنگاه دیدم مردی با چکمه و پالتویی مندرس، لنگ‌لنگان از روی چمن به سمت من می‌آید. مرد شتاب‌زده و با احترام کلاهش را برداشت، با دو قدم خود را به من رساند و معلوم نیست برای چه با شرمزدگی لیخندی زد و با صدایی گرفته به من سلام کرد: «سلام، رفیق دکتر.»

پرسیدم: «شما کی هستید؟»

مرد خودش را معرفی کرد: «من یگوریچ هستم، نگهبان این‌جا. خیلی وقت است که منتظر تان هستیم، خیلی وقت است...»

سپس بی‌درنگ چمدان را برداشت، آن را روی شانه انداخت و برد. من هم لنگ‌لنگان و درحالی‌که بیهوده می‌کوشیدم دستم را در جیب شلوار فرو کنم تا کیف پولم را بیرون بکشم، به دنبال او راه افتادم.

انسان به‌واقع محتاج چیز زیادی نیست. پیش از هر چیز، به آتش نیاز دارد. یادم هست وقتی عازم موریوای دورافتاده بودم، در همان مسکو با خودم عهد کردم رفتارم باوقار باشد. قیافه‌ی ناپخته‌ام در آغاز هر کاری زندگی را بر من زهر می‌کرد. مجبور بودم خودم را به همه معرفی کنم: «دکتر فلانی.»

و هر کسی به‌طور حتم ابرو بالا می‌انداخت و می‌پرسید: «جداً؟ خیال کردم دانشجو بید.»

با اخم پاسخ می‌دادم: «نه. درس را تمام کرده‌ام.» و با خود می‌گفتم:

«با باید عینک بزنم؛ راهش همین است.» ولی دلیلی برای عینک زدن وجود نداشت؛ چشم‌هایم سالم بود و بار زندگی هنوز سوی آن‌ها را کم نکرده بود. چون امکان آن را نداشتم که به کمک عینک از لبخندهای بزرگ‌منشانه و پدرانۀ خلاص شوم، تلاش کردم حالات و حرکاتم را به شکل خاصی دربیابم که به دیگران حس احترام القا کند. تلاش می‌کردم حرف‌زدنم سنجیده و با طمأنینه باشد، تا حد امکان جلو حرکات ناگهانی خود را بگیرم، مثل آدم‌های بیست و سه ساله که تازه دانشگاه را تمام کرده‌اند ندوم، بلکه راه بروم. حالا پس از گذشت سال‌های بسیار متوجه می‌شوم که همه‌ی این تدبیرها بسیار بد از آب درمی‌آمدند.

در آن لحظه من قانون نانوشته‌ی خود را زیر پا گذاشته بودم. فقط با یک جفت جوراب چمباتمه زده و نشسته بودم، آن هم نه گوشه‌ای در اتاق کار خودم، بلکه در آشپزخانه، و مثل آتش پرست‌ها با شور و جذبه به سوی هیزم‌های درخت توس که در اجاق می‌سوخت، کشیده می‌شدم. سمت راستم سطل چوبی وارونه‌ای گذاشته بودند که پوتین‌هایم روی آن قرار داشت، کنار آن‌ها خروس بی‌بال و پر پوست‌کنده‌ای با گردن خون‌آلود به چشم می‌خورد و کنار خروس، توده‌ی پرهای رنگارنگش. مسئله این است که من در همان حال انجماد توانسته بودم کلی کار انجام دهم، کارهایی که خود زندگی آن‌ها را به من دیکته می‌کرد. آکسیژن، زن یگوریچ، را که بینی نوک‌تیزی داشت، به سمت آشپز مخصوص منصوب کرده بودم. خروس هم در نتیجه‌ی همین انتصاب زیر دستان او کشته شده بود و من وظیفه داشتم آن را تا ته بخورم. با همه هم آشنا شده بودم. اسم آسیستان دمیان لوکیچ بود و اسم ماماها پلاگیا ایوانوونا و آنا نیکالایونا.

فرصت پیدا کرده بودم در گوشه و کنار بیمارستان چرخ‌بزنم و اطمینان راسخ پیدا کنم که بیمارستان از لحاظ ابزار و وسایل هیچ کم و کسری ندارد. ضمن آن‌که با همان اطمینان راسخ ناچار بودم اعتراف کنم (مسلماً فقط نزد خودم) که کاربرد بسیاری از این وسایل با آن برق و جلالی معصومانه‌شان برایم اصلاً روشن نیست. نه تنها تا به حال آن‌ها را به دست نگرفته بودم، بلکه به صراحت اعتراف می‌کنم که حتی تا آن وقت آن‌ها را به چشم هم ندیده بودم.

با لحن بسیار اندیشمندانه‌ای گفتم: «هوم، ولی مجموعه‌ی وسایلتان خیلی خوب است. هوم...»

دمیان لوکیچ با مهربانی گفت: «معلوم است، قربان. این‌ها همه‌اش نتیجه‌ی تلاش لئوپولد لئوپولدویچ است که قبل از شما این‌جا بود. آخر او از صبح تا شب جراحی می‌کرد.»

با شنیدن این حرف عرق سردی بر بدنم نشست و با اندوه به قفسه‌های آینه‌ای درخشان خیره شدم.

بعد به اتاق‌های خالی مخصوص بستری کردن بیماران رفتیم و مطمئن شدم که در آن‌ها به راحتی می‌توانم چهل نفر را جا داد.

دمیان لوکیچ مرا تسکین داد: «زمان لئوپولد لئوپولدویچ گاهی پنجاه نفر هم بستری می‌شدند.» و آنا نیکالایونا، زنی که موهای سفیدش را بالای سر جمع کرده بود، بی مقدمه گفت: «دکتر، شما خیلی جوانید، خیلی جوان... اصلاً تعجب آور است. بیش‌تر شبیه دانشجویهایمید.»

۱. پزشکی به نام لئوپولد لئوپولدویچ اسمرچکا به‌راستی چند سال پیش از بولگاکوف در بیمارستان نیکولسکویه کار می‌کرد و نزد اهالی از احترام و محبوبیت فراوان برخوردار بود.

با خود گفتم: «تف، لعنت بر شیطان! انگار همه‌شان دست‌به‌یکی کرده‌اند!» و کلمات نامفهومی از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام بیرون انداختم: «هوم... نه، من... یعنی من... بله، جوانم...»

بعد پایین رفتیم و به داروخانه رسیدیم و دیدم در آن جا فقط شیر مرغ پیدا نمی‌شود. در دو اتاق نیمه‌تاریک بوی شدید علف‌های مختلف به مشام می‌رسید و روی قفسه‌ها هرچه دلتان بخواهد چیده شده بود. حتی داروهای به‌ثبت‌رسیده‌ی خارجی هم آن‌جا بود، و لابد نیازی به گفتن نیست که هیچ چیزی درباره‌ی آن‌ها به گوشم نخورده بود.

یلاگیا ایوانوونا با غرور گزارش داد: «این‌ها را لئوپولد لئوپولد و بیچ سفارش می‌داد.»

با خود گفتم: «این لئوپولد واقعاً آدم نابغه‌ای بوده!» و وجودم پر شد از احساس احترام نسبت به لئوپولد اسرارآمیزی که این قصبه‌ی بی‌سر و صدای موریوا را ترک گفته بود.

انسان غیر از آتش محتاج این هم هست که به محیط جدید خو بگیرد. خروس دیگر خیلی وقت بود که به وسیله‌ی بنده صرف شده بود، یگوریچ تشک کاه بنده را حسابی کوبیده و با ملافه پوشانده بود، و چراغی در اتاق کار اقامتگاهم می‌سوخت. من هم نشسته بودم و مانند افسون‌زده‌ها به سومین دستاورد لئوپولد افسانه‌ای می‌نگریستم: قفسه مالامال از کتاب بود. فقط نزدیک به سی جلد کتاب درباره‌ی راهنماهای جراحی به زبان‌های روسی و آلمانی دیدم. کتاب‌های درمانی که دیگر نیازی به گفتن ندارد! اطلس‌های شگفت‌انگیز با جلد چرمی!

شب نزدیک می‌شد و من کم‌کم به محیط جدید خود می‌گرفتم.

با سماجت و ناراحتی به خود می‌گفتم: «من هیچ تقصیری ندارم. مدرک پزشکی دارم، با پانزده نمره‌ی پنج<sup>۱</sup>. من که در همان شهر اخطار کردم که می‌خواهم پزشک دوم باشم. نه. لب‌خند می‌زدند و می‌گفتند: "جا می‌افتید." حالا بیا و جا بیفت! اگر یک وقت مریض فستقی بسیاورند؟ بفرمایید ببینم چطور با او جا بیفتیم؟ بخصوص حال آن مریضی را تصور کنید که با باد فتق زیر دست من باشد. در آن دنیا جا می‌افتد (در این جا ستون فقراتم یخ کرد...) یا آپاندیس عفونی؟ هه! یا گرفتگی مجاری تنفسی بچه‌های دهاتی در اثر دیفتری؟ یا اگر احتیاج به بریدن نای باشد؟ البته بدون نای شکافی هم حال و روز خوشی نخواهم داشت... و... و... زایمان! زایمان را فراموش کرده بودم! وضعیت غیرعادی قرارگیری جنین. آن وقت چه کار خواهیم کرد؟ هان؟ عجب آدم سهل‌انگاری هستم! باید از آمدن به این قصبه خودداری می‌کردم. باید این کار را می‌کردم. به هر حال یک لئوپولدی برای خودشان پیدا می‌کردند.»

در گرگ و میش با ناراحتی شروع کردم به قدم‌زدن در اتاق کار. وقتی کنار چراغ رسیدم دیدم در تاریکی بی‌کران دشت‌ها صورت رنگ‌پریده‌ام در کنار شعله‌ی چراغ در پنجره برق زد.

ناگهان این فکر ابلهانه به سرم زد که: «شبیبه دمبتری دروغین<sup>۲</sup> هستیم.» و دوباره پشت میز نشستیم.

۱. در نظام آموزشی روسیه، نمره‌ی پنج بهترین نمره، و دو نمره‌ی مردودی بود. م.

۲. راهب جوانی که در زمان سلطنت باریس گادونوف در روسیه در اوایل قرن هفدهم میلادی به دروغ ادعا کرد ولیعهد روسیه است و با سرنگون کردن گادونوف مدت کوتاهی نیز به سلطنت رسید. ولیعهد واقعی در سنین کودکی کشته شده بود. م.

دو ساعتی در تنهایی خودم را عذاب دادم، تا جایی که اعصابم دیگر تاب تحمل ترس‌های مرا نداشت. آن وقت کم‌کم آرام گرفتم و حتی نقشه‌هایی هم کشیدم.

که این طور... می‌گویند الان مریض‌ها زیاد نیستند. در دهکده‌ها الان همه مشغول کوبیدن کتان هستند، جاده باز نیست... صدای خشنی در مغزم طنین انداخت: «به خاطر همین هم مریض فتقی برایت می‌آورند. چون راه‌ها بسته است هیچ‌کس به خاطر نزله (مریضی سبک) این جا نمی‌آید، ولی مریض فتقی را می‌کشاند و می‌آورند، خیالت راحت باشد دکتر عزیز.» صدا حرف احمقانه‌ای نمی‌زد. مگر همین طور نبود؟ لرزهای به اندامم افتاد.

به صدا گفتم: «ساکت! حتماً که نباید باد فتقی باشد. چرا اعصابم این قدر ضعیف شده؟ حالا که کار را شروع کرده‌ای، باید تا آخر خط بروی.»

صدا هم با نیشی پاسخ داد: «هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.»

که این طور... کتابچه‌ی راهنما را از خودم دور نمی‌کنم. اگر بخواهم چیزی تجویز کنم، می‌توانم در فرصتی که دست‌هایم را می‌شویم، خوب فکر کنم. کتابچه‌ی راهنما باید باز باز درست روی دفترچه‌ی ویزیت بیماران باشد. داروهای مقوی ولی ساده تجویز می‌کنم. خوب، مثلاً سالیسیلات سدیم ۰/۵، روزی سه بار...

همصحبت درونی من با تمسخر آشکاری گفت: «بد نیست آب گازدار هم تجویز کنی.»

آب گازدار برای چه؟ من محلول ایپیکاکوانا هم تجویز می‌کنم... محلول صد و هشتاد. یا دویست. یک لحظه اجازه بفرمایید.

و بی‌درنگ، با آن‌که هیچ‌کس در تنهایی من و در نور چراغ از من ایپیکاکوانا نخواستاده بود، با وحشت کتابچه‌ی راهنمای داروها را ورق زدم و ایپیکاکوانا را کنترل کردم و سر راه ناخواسته مطلب دیگری هم خواندم و فهمیدم که در دنیا چیزی هم به اسم «اینسیپین» وجود دارد. این «اینسیپین» چیزی نیست جز «سولفات اتر اسید مالیک کینین»... از قرار معلوم، کینین طعم ندارد! ولی به چه درد می‌خورد؟ چطور تجویزش می‌کنند؟ مرده شور برده بود در است یا چیز دیگر؟

ترس همچنان با سماجت مانند صدایی به جانم افتاده بود: «اینسیپین به جای خود، ولی بالاخره فتق را چه می‌کنی؟»

با آخرین قوانیم به دست و پا زدن افتادم: «می‌نشانمش توی وان. توی وان. و سعی می‌کنم جا بیندازمش.»

ترس با صدایی اهریمنی نغمه سر داد: «افتاده بیرون، عشق من! وان به چه درد می‌خورد؟ افتاده بیرون! باید شکم را بشکافی...»

این جا بود که دیگر تسلیم شدم و چیزی نمانده بود به گریه بیفتم. دعایی به تاریکی آن سوی پنجره فرستادم: هر چیزی جز فتق بیرون زده. خستگی هم ترانه خوان شد: «بگیر بخواب، حکیم بیچاره! بخواب و خواهیم دید صبح چه می‌شود. آرام بگیر، کوچولوی عصبی. ببین تاریکی پشت پنجره چه آرامشی دارد؛ دشت‌های یخ‌بسته به خواب رفته‌اند، هیچ فتقی در کار نیست. صبح خواهیم دید. جا می‌افتی... بخواب... اطلس را رها کن... به هر حال الان چیزی توی مخت نمی‌رود. حلقه‌ی فتق...»

حتی متوجه نشدم او چطور وارد شد. یادم هست صدایی از پیچ در بلند شد، آکسینیا جیغی کشید، و البته صدای غرغز گاری هم از پشت پنجره شنیده می‌شد.

مرد کلاه نداشت، دگمه‌های نیم‌تنه‌ی پوستش باز بود، ریشش ژولیده و چشمانش عقل‌باخته.

مرد صلیب کشید، به زانو افتاد و پیشانی‌اش را به کف اتاق کوبید. این تعظیم خطاب به من بود.

اندوهگین به خود گفتم: «کارم تمام است.»

زیر لب بلغور کردم: «چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟» و آستین خاکستری‌رنگ مرد را کشیدم.

صورت مرد در هم چروکیده شده بود. او هم بریده‌بریده کلمات نامفهومی را در پاسخ بر زبان می‌آورد: «آقای دکتر... آقا... تنها دخترم... تنها دخترم... تنها دخترم!» ناگهان مثل بچه‌ها چنان جیغ بلندی کشید که حباب چراغ لرزید. «آخ خدا... آخ...» با درماندگی دست‌ها را روی سینه صلیب کرد و دوباره چنان پیشانی‌اش را به تخته‌ی کف اتاق کوبید که انگار می‌خواست آن را بشکند. «برای چه؟ برای چه باید این‌طور مجازات بشوم؟... چرا به خشم خدا گرفتار شدم؟...»

در همان حال که حس می‌کردم صورتم یخ می‌کند، فریاد کشیدم: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

مرد از جا جهید و ایستاد، به طرف من پرید و زمزمه کرد: «آقای دکتر... هرچه بخواهید... پول می‌دهم... هرقدر بخواهید می‌دهم، هرقدر بخواهید. هر جنسی که بخواهید برایتان می‌آوریم... فقط کاری کنید که

نمیرد. فقط کاری کنید که نمیرد. ناقص هم بشود مهم نیست، مهم نیست!» و رو به سقف داد کشید: «روزی دادن بس است. بس است!»

صورت رنگ پریده‌ی آکسینیا در مربع سیاه در معلق بود. نگرانی قلبم را در مشت فشرد.

با حالت عصبی فریاد کشیدم: «چی شده؟... چی شده؟ حرف بزنید!» مرد ساکت شد، چشمانش انگار جایی را نمی‌دید، زمزمه کنان، انگار

که بخواهد رازی را بر زبان آورد، به من گفت: «توی کتان کوب افتاد...»

پرسیدم: «کتان کوب؟... کتان کوب؟... کتان کوب دیگر چیست؟»

آکسینیا زمزمه کنان توضیح داد: «کتان، برای کوبیدن کتان... آقای دکتر... کتان کوب دیگر... کتان را می‌کوبید...»

وحشت‌زده با خود گفتم: «عجب شروع خوبی. بفرما. آه، برای چه آمدم این جا!»

«کی هست؟»

مرد زمزمه کنان پاسخ داد: «دخترم.» و سپس فریاد کشید: «کمک کنید!» و دوباره روی زمین افتاد و موهایش که دورتادور به یک اندازه کوتاه شده بود، روی چشم‌هایش ریخت.

چراغ نفتی با حباب حلبی کج و کوله‌ای با نور گرمی شبیه به دو شاخ نوک تیز می‌سوخت. روی میز جراحی، روی ملافه‌ی مشمایی سفیدی که بوی تازگی می‌داد، دختر را دیدم و فتق از ذهنم محو شد.

موهای روشنی که کمی به حنایی می‌زد و دسته‌دسته خشک شده و به هم چسبیده بود، از میز پایین ریخته بود. دختر موهای انبوهی داشت و نوک موها به زمین می‌رسید.